

مترسک زنده

گری ویلسن گم شده بود.
او هم گرمش بود و هم خسته و عصبانی. همان‌طور
که به زحمت به طرف مزرعه‌ای که دقیقاً مثل مزرعه
قبلی و دقیقاً مثل مزرعه بعدی بود قدم برمی‌داشت، به
هر چه منطقه روستایی، به مادر بزرگش به خاطر سکونت
در آن، و مخصوصاً به مادرش که او را از خانه راحتشان
در لندن به آنجا کشانده بود و آنان را درست وسط آن
منطقه رها کرده بود، بد و بیراه می‌گفت. پایش که به خانه
برسد، بی‌برو برگرد خدمت مادرش خواهد رسید. اما
خانه دقیقاً کجا بود؟ چگونه ممکن بود گم شود؟

هیچ کس به گری ویلسن نخندید؛ نه به اسمش، نه به جایش در کلاس (همیشه آخر)، و نه به جوش هایی که اخیراً تمام صورتش را پر کرده بود. مردم معمولاً از او دوری می کردند، که این برای گری خوب بود. او از آزار و اذیت بچه های دیگر، با گرفتن پول ناهار یا پاره کردن صفحات کتاب هایشان لذت می برد، اما ترساندن آنها هم خیلی کیف داشت. از آنچه در چشمشان می دید خوشش می آمد. آنها می ترسیدند و گری این را از همه بیشتر دوست داشت.

بعد از طی حدود یک چهارم آن مزرعه، پایش در یک چاله آب گیر کرد و بادستان باز، روی زمین ولو شد. گرچه توانست خود را از سقوط نجات دهد، اما با پیچ خوردن میج پایش درد شدیدی احساس کرد. توی دلش فحش داد؛ همان کلمه چهار حرفی که همیشه مادرش را مضطرب و نگران می کرد. خیلی وقت بود که مادر سعی نمی کرد با صحبت او را قانع کند که دیگر فحش ندهد. گری حالا هم قد مادرش بود و می دانست که مادرش هم به توبه خود از او می ترسد. گاهی اوقات مادرش سعی می کرد با او

گری برای دهمین بار ایستاد و سعی کرد موقعتش را تشخیص دهد. اگر تپه ای آن اطراف، وجود داشت از آن بالا می رفت، و سعی می کرد کلیه صورتی مادرزگش را پیدا کند. اما آنجا سافولک بود، صاف ترین و هموارترین استان انگلستان، جایی که ممکن بود جاده های باریک آن، پشت کوتاه ترین علف ها کاملاً پنهان شوند و افق همیشه خیلی دورتر از آنکه می بایست باشد، به نظر می رسید. گری پانزده ساله بود، نسبت به سنش قدبلند بود؛ با اخمی دائمی و چشمان تنگ، یک قلدر تمام عیار در مدرسه. تنومند و قوی هیکل نبود، حتی می شود گفت ترکه ای بود، اما بازوانی کشیده با مشت هایی محکم داشت و خوب می دانست چطور از آنها استفاده کند. شاید همین موضوع، حالا این قدر عصبانی اش کرده بود. گری دوست داشت بر همه چیز مسلط باشد. می دانست چطور مراقب خودش باشد. اگر کسی او را دیده بود که در مزرعه ای خالی، وسط ناکجا آباد پرسه می زد، حتماً به او می خندید و البته او هم حتماً مزدش را کف دستش می گذاشت.

صحبت کند، اما زمان گفتن آن حرف‌ها خیلی وقت بود که گذشته بود.

او تنها فرزند مادرش بود. شوهرش، ادوارد ویلسن، کارمند یک بانک محلی بود. تا اینکه به طور کاملاً ناگهانی افتاد و مرد. می‌گفتند مرگش بر اثر حمله قلبی شدیدی بود. وقتی پیدایش کردند هنوز مهر تاریخ در دستش بود. گری هیچ‌وقت با پدرش کنار نیامده بود و واقعاً دلش برای او تنگ نشده بود، مخصوصاً وقتی که فهمید بعد از آن، او مرد خانواده است. خانه مورد نظر با دو تا اتاق بالا و دو تا پایین در بخشی از یک ردیف خانه‌های هم‌شکل در ناتینگ هیل گیت قرار داشت. جین ویلسن، به خاطر بیمه‌نامه‌ها و مقرری کوچک بانک توانست خانه را حفظ کند. با این حال، مجبور شد برای تأمین گری و خودش دوباره کار کند. دیگر لازم نیست پیرسیم خرج کدام‌یک از این دو بیشتر بود. تعطیلات خارج از کشور غیرممکن بود. هر قدر گری آه و ناله کرد و غر زد، جین ویلسن نتوانست پول آن را تهیه کند. اما مادرش در مزرعه‌ای در سافولک زندگی

می‌کرد و سالی دو بار، در تابستان و کریسمس، هر دو با یک سفر دو ساعته از لندن به پی هال، درست بیرون از دهکده کوچک به نام ارل سو هام می‌رفتند.

جای زیبا و باشکوهی بود. یک کوره راه از جاده جدا می‌شد، از کنار یک ردیف درختان سپیدار و یک خانه روستایی قدیمی می‌گذشت و از میان شکافی در پرچین ادامه می‌یافت. به نظر می‌رسید آن کوره راه در آنجا به انتها رسیده باشد، اما در واقع پیچ می‌خورد و به یک کلیه کج کوچک صورتی کم‌رنگ و دریایی از علف‌های پوشیده از گل مینا می‌رسید. وقتی تاکسی از ایستگاه خارج و تلق تلوق کنار وارد آن کوره راه شده بود مادرش گفته بود: «واقعاً زیبا نیست؟» یک جفت کلاغ سیاه از بالای سرشان شیرجه رفته و همان نزدیکی مزرعه فرود آمده بودند.

گری با نارضایتی گفته بود: «بی هال!» مادرش آهی کشیده بود: «من یک زمانی اینجا خیلی خوشبخت بودم.»

اما آنجا کجا بود؟

پی هال کجا بود؟

وقتی گری به آن طرف جایی که حالا دستگیرش شده بود مزرعه بسیار پهناوری است رسید، با هر قدمی که برداشت چهره‌اش از درد بیشتر در هم رفت. او کم‌کم اولین نشانه‌های چیزی را احساس می‌کرد. واقعاً نمی‌ترسید. عصبانی‌تر از آن بود که بترسد. اما کم‌کم داشت نگران می‌شد چون تا وقتی نمی‌دانست کجاست، معلوم نبود چقدر دیگر باید راه برود و مگر چقدر دیگر می‌توانست راه برود؟ مگسی را که دور سرش وزوز می‌کرد با دست کنار زد و به راهش ادامه داد.

گری به مادرش اجازه داده بود تا دربارهٔ مسافرت با او حرف بزند، با علم به اینکه اگر به اندازه کافی غرغر می‌کرد مادرش مجبور می‌شد حداقل با یک مشت سی‌دی دُمش را ببیند. همین قدر کافی بود که او این سفر را از لیورپول استریت تا ایسویچ با گوش دادن به آهنگ‌های هوی‌متال گذرانده بود و به خاطر همین آن قدر سر حال بود که وقتی رسیدند، یک ماچ کوچک از گونه مادر بزرگش گرفت.

همان‌طور که گری در صندلی راحتی کهنه کنار

پهغاری، در اتاق جلویی، قوز کرده بود پیرزن با هیجان گفت: «چقدر بزرگ شدی!» او همیشه این را می‌گفت. او خیلی کسل‌کننده بود. مادر بزرگ نگاه کوتاهی به دخترش کرد: «به نظرم لاغرتر شدی جین. خسته هم هستی؛ اصلاً رنگ به صورت نداری!»

— مادر، من خوبم.

— نه، نیستی. اصلاً خوب به نظر نمی‌آیی؛ اما یک هفته زندگی در روستا حالت را زود جا می‌آورد.

یک هفته در روستا! همان‌طور که لنگ‌لنگان از وسط مزرعه می‌رفت، دوباره آن مگس سمج را که همچنان دور سرش می‌چرخید کنار زد، گری با حسرت به جاده‌های آسفالت، ایستگاه‌های اتوبوس، چراغ‌های راهنمایی و همبرگر فکر می‌کرد. بالاخره به پرچینی که این مزرعه را از مزرعه بعدی جدا می‌کرد رسید و دو دستی به آن چسبید، با دست خالی برگ‌ها را کنار می‌زد. اما وقتی گزنده‌های پشت برگ‌ها را دید دیگر خیلی دیر شده بود. گری ضجه می‌زد، دستانش را بغل زده به لب‌هایش نزدیک می‌کرد. یک ردیف کهنه در کف دستش بیرون زده بود و در تمام

کف دست و داخل انگشتانش پخش شد.

چه چیز مناطق روستایی این قدر عالی بود؟

اوه، مادرزرگش همان حرف‌هایی را درباره آرامش، هوای تازه و تمام آن مزخرفات همیشگی بلغور می‌کرد که آدم‌هایی که حتی وقتی گورخری را در حال عبور می‌دیدند و آن را تشخیص نمی‌دادند، می‌گفتند. آدم‌هایی که با هیچ موجود زنده‌ای نبودند. گل‌ها و درختان و پرندگان و زنبورها؛ «آخ!»

او می‌گفت در مناطق روستایی همه چیز فرق دارد. همراه زمان شناور هستی. گذر زمان را اصلاً احساس نمی‌کنی. می‌توانی اینجا بایستی و مجسم کنی همه چیز، قبل از اینکه آدم‌ها آنها را با سروصدا و ماشین‌هایشان خراب کنند، چطور بودند. هنوز می‌توان جادورا در مناطق روستایی احساس کرد؛ قدرت مادر طبیعت. همه چیز در اطرافتان است. زنده. در انتظار...

گری به حرف پیرزن گوش کرده بود و پوزخند زده بود. آشکارا داشت خرفت می‌شد. در مناطق روستایی هیچ جادویی وجود نداشت؛ فقط روزهایی که به نظر

می‌رسید تا ابد ادامه دارند و شب‌هایی که هیچ کاری برای انجام دادن نداشتی. مادر طبیعت؟ این یکی خوب بود. حتی اگر آن پیردختر واقعاً وجود داشت - که بعید بود - مدت‌ها قبل شهرها کلکش را کنده بودند و زیر کیلومترها بزرگراه آسفالتنه دفن شده بود. رانندگی در بزرگراه ام ۲۵ با سرعت ۱۰۰ مایل در ساعت با سقف باز و سی‌دی پلیر با بیشترین حد صدا... برای گری، جادوی واقعی این بود.

بعد از چند روز پلکیدن در خانه، گری به مادرزرگش اجازه داده بود که او را قانع کند به پیاده‌روی برود. در حقیقت، او از ماندن در کنار آن دوزن خسته و کسل شده بود و به هر حال، آن بیرون در مزرعه، می‌توانست دو سه تا سیگاری را که با پول دزدی از کیف مادرش خریده بود، بکشد.

مادرش گفته بود: «مواظب باش از مسیر مخصوص پیاده‌روی بروی، گری.»

مادرزرگش اضافه کرده بود: «وکد تلفن دهکده یادت نرود.»

فقط یک مشکل داشت، راهی که از آن آمده بود دیگر آنجا نبود. باید می‌بود. هرچه باشد به اندازه کافی علامت گذاشته بود. اما ناگهان آن شاخه شکسته، قوطی کوکا و گیاهان پرپر شده، ناپدید شده بودند. هیچ اثری از رد پا هم نبود. در واقع هیچ چیزی، هیچ چیزی نبود که گری بتواند تشخیص دهد. خیلی عجیب بود. همین دو ساعت پیش بود.

از آن پس، همه چیز از بد هم بدتر شد. گری از راهی در میان یک جنگل کوچک رفت (گرچه مطمئن بود نزدیک پی‌های هیچ جنگلی وجود نداشت) و موفق شد شانماش را خراش بدهد و پایش را با یک بوته خار ببرد. لحظه‌ای بعد، از پشت، روی درختی افتاد که کت محبوبش را پاره کرده، یک بلیزر راه‌راه سیاه و سفید که از یک شعبه فروشگاه آکسفام در ناتینگ هیل گیت بلند کرده بود.

گری موفق شد از جنگل خارج شود، اما حتی این هم کار آسانی نبود. ناگهان به رودی برخورد که راهش را بسته بود و تنها راه این بود که روی تنه یک درخت

گری کد تلفن دهکده خوب یادش بود. همان‌طور که آهسته قدم می‌زد و از پی‌های دور می‌شد گل‌های وحشی را می‌چید و پرپر می‌کرد. وقتی به یک دروازه رسید عمداً آن را باز گذاشت، وقتی به حیوانات مزرعه فکر کرد که ممکن بود در جاده پرسه بزنند، لبخند زد. یک کوکا نوشید و قوطی مجاله شده را در هوا چرخاند و وسط چمنزاری پر از گل‌های آلاله پرت کرد. نصف شاخه یک درخت سیب را تقی شکست و همان‌طور آویزان رها کرد. سیگاری کشید و ته سیگاراش را که هنوز روشن بود بین علف‌های بلند پرت کرد.

او از مسیر پیاده‌روی پرت افتاده بود. شاید فکر چندان خوبی هم نبود؛ تا به خودش بیاید گم شده بود. با قدم‌هایی سنگین در مزرعه‌ای راه می‌رفت و محصول را زیر پایش خرد می‌کرد. تازه آن وقت بود که فهمید زمین کم‌کم نرم و خمیری می‌شود. پایش از میان ذرت‌ها یا هر چه که بود گذشت و آب توی کفشش رفت و جورابش را خیس کرد. اخم کرد، لحظه‌ای فکر کرد و تصمیم گرفت از راهی که آمده بود، برگردد...

بایستد و با حفظ تعادلش از رودخانه عبور کند. چیزی نمانده بود موفق شود، اما درست در آخرین لحظه، تنه درخت زیر پایش چرخید و او را از پشت توی آب انداخت. گری قیل و قال کنان و بد و بیراه گویان بلند شد، ایستاد و از رودخانه بیرون رفت. ده دقیقه بعد، ایستاد تا سیگار دیگری روشن کند، اما تمام پاکت کاملاً خیس و غیر قابل استفاده بود.

و حالا...

حالا گری که قبلاً تصور کرده بود آن حشره مگس است - اما در واقع یک زنبور وحشی بود که یک طرف گردنش را نیش زده بود - جیغ می کشید. تی شرت بارت سیمپسون خیس و کثیفش را از روی آن کنار کشید، و با گوشه چشم نگاه کرد تا میزان آسیب را ببیند. اما از گوشه چشم فقط می توانست حاشیه یک ورم سرخ و خیلی بزرگ را تشخیص بدهد. وزشش را روی پای آسیب دیده اش انداخت و از دردی تازه که به بالا هجوم می آورد نالید. پی هال کجا بود؟ همه اش تقصیر مادرش بود، و تقصیر مادر بزرگش. آنها بودند که پیشنهاد پیاده روی

داده بودند. خب، سزای این کارشان را می بینند. شاید وقتی دیدند که چطور کلبه نازنینشان دود شد و به هوا رفته نظرشان در مورد زیبا و دوست داشتنی بودن مناطق روستایی عوض بشود.

و بعد گری آن را دید. در مورد آن دیوارهای صورتی و دودکش کج هیچ تردیدی نبود. با هر بدبختی که بود راه بازگشت را پیدا کرده بود. فقط یک مزرعه دیگر باقی مانده بود تا از آن بگذرد و به آنجا برسد. گری با بغضی در گلو راه افتاد. این از آن کوره راهایی بود که مزرعه را از کنار دور می زد، اما او هیچ تمایلی به این کار نداشت و درست از وسط آن رفت. آنجا تازه زیر کشت رفته بود. حیف!

این مزرعه حتی از مزرعه ای که تازه عبور کرده بود هم بزرگ تر بود و انگار خورشید هم داغ تر از همیشه می تابید. خاک نرم بود و پاهایش توی آن فرو می رفتند. میج پایش می سوخت و با هر قدمی که برمی داشت، انگار پاهایش سنگین و سنگین تر می شدند. آن زنبور وحشی هم ول کن نبود و دور سرش وزوز می کرد و می چرخید

دیگر نمی توانست جلوتر برود. آنجا، جلو رویش، تیرکی در زمین فرو کرده بودند و گری با خوشحالی آن را محکم گرفت. می بایست مدتی استراحت کند. زمین برای نشستن بیش از حد نرم و مرطوب بود و به همین خاطر مجبور بود به حالت ایستاده در حالی که خود را روی تیرک انداخته بود استراحت کند. فقط چند دقیقه؛ بعد از بقیه مزرعه عبور خواهد کرد.

و بعد...

و بعد...

وقتی آفتاب کم کم داشت غروب می کرد و هنوز هیچ اثری از گری نبود، مادر بزرگ پلیس را خبر کرد. افسر مسئول، مشخصات پسر گمشده را گرفت و همان شب جستجوی سراسری را آغاز کردند که تا پنج رو بعد نیز ادامه داشت. اما هیچ اثری از او نبود. پلیس فکر کرد احتمالاً گری سوار ماشین غریبه ای شده بود. ممکن بود او را دزدیده باشند. اما هیچ کس، هیچ چیزی ندیده بود. یک افسر پلیس گفت: «انگار آن منطقه روستایی او را گرفته و بلعیده بود.»

و می چرخید. صدای زنبور مثل مته جمجمه اش را سوراخ می کرد. اما گری خسته تر از آن بود که دوباره او را بزند. بازوانش ضعیف و بی رمق از توی آستین هایش آویزان بودند، سر انگشتانش به پاچه های شلوار جینش می سایید. بوی آن منطقه روستایی سوراخ های بینی اش را پر کرده بود، آکنده و عمیق، حالش را به هم می زد. الان ده دقیقه ای بود که داشت راه می رفت، شاید بیشتر. اما پی هال نزدیک تر نشده بود. آنجا محو و کدر بود، و همچون کورسویی در تیررس نگاهش می درخشید. با خودش فکر کرد نکند آفتاب زده شده است. مطمئناً وقتی راه افتاده بود هوا به این داغی نبود.

برداشتن هر قدم سخت تر می شد. انگار پاهایش سعی می کردند در زمین ریشه بزنند. به عقب نگاه کرد (همان طور که یقه پیراهنش را به محل نیش زنبور مالید ناله کرد) و وقتی دید که دقیقاً نصف مزرعه را طی کرده است، خیالش راحت شد. چیزی از روی گونه اش جاری شد و روی چانه اش چکید، اما نمی توانست بگوید عرق بود یا اشک.

گری دید که بالاخره پلیس رفت. مادرش را دید که چمدانش را از پی هال برد و توی تاکسی که قرار بود او را به ایستگاه قطار ایپسویچ و قطار لندن برساند، گذاشت. گری از اینکه دید مادرش حساسی گریه کرده و به خاطر فقدانش تا صبح بیدار مانده، خوشحال شد. اما نتوانست این احساس را نادیده بگیرد که مادرش از وقتی به آنجا آمده بود خیلی کمتر خسته و بیمار به نظر می‌رسید.

مادر گری او را ندید. وقتی در تاکسی رویش را برگرداند تا برای خدا حافظی از مادر بزرگ و پی هال دست تکان بدهد، متوجه شد که هیچ کلاغی آنجا نیست. اما بعد دلیلش را فهمید. آنها از پیکری که وسط مزرعه ایستاده و به یک تیر چوبی تکیه داده بود، ترسیده و فرار کرده بودند. او برای لحظه‌ای فکر کرد آن کت سیاه و سفید پاره پوره و آن تی شرت بارت سیمپسون چرک و کثیف را می‌شناسد اما احتمالاً اشتباه گرفته بود. بهترین کار این بود که چیزی نگوید.

تاکسی با شتاب از جلو متریسک جدید و ردیف درختان سپیدار گذشت و به جاده اصلی رسید.